



ستایش

♦ دکتر لطفعلی کریمی

تو را می‌شناسم

تو را خوب من می‌شناسم

تو را چون گوارایی آب و آبشارها می‌شناسم

تو را چون صفای گل نسترن می‌شناسم

تو را چون لطیفی ریگ کف برکه‌ها می‌شناسم

تو را بهتر از بال و پرواز

تو را بهتر ابر و طوفان

تو را بهتر از رود و دریا

تو را بهتر از باد و باران

تو را بهتر از وحی و اعجاز

تو را بهتر از شب‌بزم صبحگاهی

تو را بهتر از نغمه و ساز

تو را بهتر از هستی و نیستی می‌شناسم.

تو را مثل رویدن گل

تو را مثل جوشیدن چشمه ساران

تو را مثل بودن، شدن، درگذشتن

تو را مثل چرخیدن روزگاران

تو را مثل پیدایش کهکشان‌ها

تو را مثل شب‌های مهتابی نوپهاران

تو را مثل نور مبرای چشمان زاهد

تو را مثل تنهایی خویشتن می‌شناسم.

تو آغازی و من سرانجام

تو در راهی و من به فرجام

تو نور نواز شکر روح در صبحگاهان

من آن کورسو نور تابیده در جام.

تو زیبای زیباتر از هر فریبا

تو والای والاتر از هر شکلیا

تو یکتای، یکتای آگاه و بینا

تو گسترده، گسترده، گسترده‌تر از دو دنیا؛

تو لبریز از مهر

تو لبریز از جذبه‌ی اشتیاق ستایش

تو آکنده از شور نیمه شبان نیایش

تو سرشار از داد

من آن گمشده، بی‌نشان، رفته از یاد.

تو افشاندن نورت به:

هر ذره، هر جان و هر جا

تو داری به دل‌های رنجور ماوا

تو آمیزه‌ی نور و الهام و آوا

من آمیزه‌ی خاک و روح توام، بار پروردگارا.

تو مانای مانا

من آن نقطه‌ی فانی انا.

به عشق و ز نور تو گردیده پایا.

تو را هر چه باشی

تو را هر چه هستی

و من هر چه باشم،

و من هر چه هستم،

تو را می‌ستایم

تو را می‌پرستیم.



● هادی علی‌بابایی

از خبرهای تازه می‌پرسی، از خبرهای شهر بی‌خبری

گرد اموات بر سر شهر است، کوجه‌ها پرسه گرد در به دری

خاطراتی هنوز مانده که باز گاه گاهی مرا به هم بزند

کوچه‌ی پیر کودکی‌هامان، کودکی‌های خانه‌ی پدری

خانده‌ی شکل توپ بازی من با تو از دید «دوستت دارم»

محو رویت شوم، تو گل بزنی... مثل دل بردنت مرا ببری

خانده‌ی شکل آب بازی‌مان، شکل موی طلایی خیست

تو پریدی به سمت ماهی‌ها، سر زد از آب حوض خانه‌ی پری

شب بی‌ماه، روز بی‌خورشید، سالها رفته است از آن روز

رو به رویم نشستهای بعد از فصل تاریک شمسی و قمری

خبر رفتن است در بغضت، گرچه با خنده باز می‌گویی

مثل اخبار تلخ تلویزیون... مثل لبخند واحد خبری

شعر غمگین دوباره می‌خوانی، امپراتور غرق گریه شده (۱)

باز اشک من است و رفتن تو بین اشعار فاضل نظری

رد پای خطوط انگشت می‌کند حکم مرگ را امضا

فال تو توی قهوه‌ی من بود، فال من توی قهوه‌ی قهجری...

(۱) «گره‌های امپراتور» اسم یکی از مجموعه‌های شعر فاضل نظری (آدم خلیفه‌ی تنهای خدا روی زمین است. امپراتوری که گاهی باید برگردد به آخرین سلاحش و سلاح او گریه است)



عشق فروشی

علاءیه جهان‌بین



کسی حرف می‌زد و تا جایی که ممکن بود کمتر به سر کارش می‌رفت. آقای سهروردی هر روز دقایقی را به خانه‌مان می‌آمد و با پدر خلوت می‌کردند و به کارهایشان رسیدگی می‌کردند. نمی‌دانم چرا اما احساس خوبی به آقای سهروردی نداشتم. سعی می‌کردم خود را بی‌خیال نشان دهم.

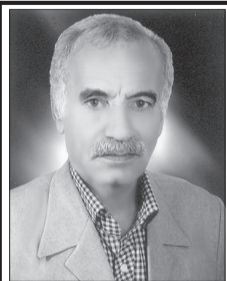
در دانشگاه هنوز از محمد خبری نبود و حتی رضا هم چیزی نمی‌دانست و یا شاید به من نمی‌گفت. پویا هم سراغی از من نمی‌گرفت. از حال او هم بیخبر بودم. همه چیز تغییر کرده بود. روزها و شبها دیگر مثل قبیل برایم جذاب نبودند. به اجبار به دانشگاه می‌رفتم و به اجبار صحبت می‌کردم. حوصله هیچ کاری را نداشتم. چند باری تصمیم گرفتم به خانه اش بروم ولی عقل این اجازه را به من نمی‌داد. به یاد آن پسری افتادم که محمد از آنهاحمایت می‌کرد. ولی حتی نمی‌توانستم سراغ آنها هم بروم. نمی‌خواستم قولی را که به محمد داده ام زیر پا بگذارم. هرچند برایم غیرقابل تحمل بود اما می‌خواستم خود را قوی‌تر از آنچه بودم نشان دهم. دیگر تحمل کردن برایم سخت شده بود. به بهانه دانشگاه ازخانه بیرون آمدم. کسی روی سنگفرش پارک قدم زدم. همه فکرهایم بی‌نتیجه می‌ماند. تا کسی گرفتم و جایی نامعلوم پیاده شدم. نمی‌دانستم کجا هستم و یا چه می‌کنم؟ چندقدمی که برداشتم متوجه شدم ناخودآگاه به جایی آمده ام که پویا می‌گفت جای سری-اش است. به قدمهایم شدت بخشیدم می‌خواستم به همان جایی بروم که پویا مرا برده بود. از دور متوجه پویا شدم که آنجا بود. به آهستگی به طرفش رفتم و بی مقدمه گفتم: باز دلت گرفته؟

پویا که ترسیده بود به طرفم برگشت و گفت: تویی؟ فکرنمی‌کردم اینجا ببینم. بعد از لحظه ای مکث نفسی تازه کرد و گفت: آره دلم گرفته. توچی؟ تو هم دلت گرفته؟ لیجندی زدم و گفتم: آره. همه چیز به هم ریخته. هیچ چیزی مثل سابق نیست. حتی مامان اینا... همش به به نقطه خیره میشن و... چطور می‌شه گذشته رو بر گردوند؟

پویا فقط سکوت کرد. چندلحظه ای طولانی سکوت بود که بر فضا حاکم بود. پویا نفسی بلند کشید و گفت: ببخشید که باز دارم میگم... دیگه نمی‌تونم خودمو نگه دارم.... اندکی مکث کرد و ادامه داد: به حرفام فکر کردی؟ ادامه دارد...

بزنم ولی کسی نبود که بتواند دردم را بفهمد. درسکوت اتاقم جاخوش کردم. چندساعتی به همین منوال گذشت. احساس ضعف شدیدی داشتم. چند لقمه غذا خوردم که باز افکار ناراحت کننده‌ای به ذهنم خطور کرد. نگران حال پدر شدم. از تلفن منزل با مادرم تماس گرفتم وقتی گفتم که پدر حالش بهبود یافته است اندکی آرام گرفتم. هواتاریک شده بودم و همچنان درفکربودم. دردوغصه لحظه ای وجود و ذهنم را ترک نمی‌کرد. صدای شکسته شدن احساسم رامی شنیدم. خود را بیخیال درد نشان دادم. نمی‌خواستم خود را دراین شرایط بازم. تمام قوایم را جمع کردم تا به چیزی فکر کنم که بتواند از دردم بکاهد. ساعتی را تنها فکر کردم. باید می‌فهمیدم دلیل دعوایشان چه بوده، باید می‌فهمیدم چرا محمد چنین کاری را انجام داده. تصمیم گرفتم از خود محمدپرسم چون اطمینان داشتم که حقیقت را می‌گوید هر چند تلخ باشد. شب تا صبح خواب به چشمم نیامد. حدود ساعت هشت صبح بود که با سیما به دانشگاه رفتم. کلاسهای نیم ترم دوم تازه شروع شده بودند. تا ساعت دوازده سرکلاس ماندم بی آنکه حتی کلامی از حرفهای استاد را بشنوم. بعد از اتمام کلاسها با عجله از سیما جداحافظی کردم و خود را به نزدیک کلاس محمد رساندم. جلد می‌زدم او هم امروز کلاس داشته باشد. چند دقیقه ای گذشت و کلاشان تعطیل شد. اما هر چه بیشتر ماندم بیشتر متوجه شدم که در اشتباه بوده ام و محمد امروز کلاس ندارد. رضا را دیدم بعد از سلام کوتاهی گفت که محمد را ندیده و چند روزی است که از حالش بی‌خبر است. نا امید به طرف خانه رفتم. چندروزی به همین منوال گذشت. خبری از محمد نبود. حتی به تلفنهای منزلشان هم پاسخی نمی‌داد و هر وقت تماس می‌گرفتم مادرش می‌گفت خانه نیست. سعی کردم همه چیز را فراموش کنم. نمی‌خواستم باتکیه براین مشکل از زندگی ام عقب بمانم. محمد ناامیدم کرده بود. گاهی احساس می‌کردم تمام احساسم به او از بین رفته. اما هنوز یادش از ذهنم پاک نشده بود. هر روز سراغش را می‌گرفتم و هر روز ناامیدتر از روز قبل می‌شدم. بیخبری آن هم در آن شرایط، زندگی را برایم سخت تر می‌کرد. روزها دیر می‌گذشت و ساعتها کندتر از همیشه. دیگر چیزی خوشحالم نمی‌کرد. به چیزی نمی‌خندیدم و کمتر با کسی حرف می‌زدم. تمام وجودم را خستگی گرفته بود. روزها مثل هم می‌گذشتند. هر روز گویی تکرار روز قبیل بود. پدر مرخص شده بود. هر چند حال خوبی نداشتم. شبها تا پاسی از شب روی صندلی روبروی حیاط می‌نشستم و به نقطه‌ای خیره می‌ماندم و این من و مادر بودیم که نگرانش بودیم. از بعد از آن روز پدر عصبی تر از همیشه شده بود و کمتر با

هردوروی صندلی نشستیم. بعد از لحظه ای سکوت گفتم: ببخشید ولی باید به چیزی می‌پرسیدم. وقتی محمد باز هم سکوت کرد فهمیدم منتظر سوالم است. محمد سرش را بلند کرد و فقط نگاهم کرد. ادامه دادم: شما رفته بودین شرکت بابام؟ محمد به وضوح می‌لرزید. لبهایش را به هم فشار داد و چیزی نگفت. ادامه دادم: آقای کاویانی می‌خوام راستش رو بگید شما رفته بودین شرکت بابای من؟ و با هم دعوا کردین؟ محمد باز هم ساکت ماند. عصبی بود و اندکی می‌لرزید. خشم را می‌شد در نگاهش دید. کسی عصبی می‌شده بودم. از اینکه سوالم را بی پاسخ می‌گذاشت عصبی شدم. حرفهای پویا مدام به یادم می‌آمد. دوست داشتم حرفم را نفی کند و بگوید او بعد از شب خواستگاری با پدرم روبرو نشده. به محمد نگاه کردم، عرق صورتش را پوشانده بود، دستپاچه گفتم: این سوال برای چی؟ گفتم: فقط جوابم رو بدین. شما اونجا بودین؟ کسی مکث کرد و گفت: شاید بهتر باشه توضیح بدم. ولی نه الان. من واسه توضیح وقت می‌خوام. بغضی راه گلوم ریخته بود. نمی‌خواستم جلوییش گریه کنم. اندکی صدام را بالا بردم و گفتم: آقای کاویانی من فقط می‌خوام بدونم شما اونجا بودین یا نه؟ محمد سکوت کرد. با اضطراب گفتم: به... من اونجا بودم. حرفش برایم قابل باور نبود. نتوانستم جلوی بغضم را بگیرم. ناخودآگاه اشکم سرازیر شد. قلم با شدت می‌نویسید. حتی دیدن چشمهای آرام نمی‌کرد. با تمام قدرتم بلند شدم و با قصد بیرون رفتن به راه افتادم. فضای بسته کلاس حالم را بدتر می‌کرد. می‌خواستم باتمام وجود فریاد بزنم و از آن صحنه دور شوم. چند قدمی برداشتم. محمد چیزی نگفت به طرفش برگشتم... اشکهایم اجازه ندادند تصویر شفافش را برای آخرین بار در ذهنم نگه دارم. تمام وجودش می‌لرزید ولی هیچ نگفت. با سرعت دویدم. می‌خواستم به جایی بروم که آرامم کند. می‌دویدم، بی توجه به آدمهایی که با دیدنم می‌ایستادند و چیزی می‌گفتند. باهامی توانایی کشیدنم را نداشتم. گوشه ای بیرون از دانشگاه زیر سایه درخت تنومندی ایستادم. اشک لحظه ای امان نمی‌داد. فکر داشتم ذهنم را ازین می‌پر�. قلم آرامش نداشتم. حتی با گذاشتن دستم بر روی قلم آرام نمی‌شد. دیگر نمی‌توانستم با پایهای لرزانم راه بروم. تا کسی گرفتم و به خانه بازگشتم. هیچکس درخانه نبود. غم بزرگی بر روی شانه‌هایم سنگینی می‌کرد. دوست داشتم با کسی حرف



منتظر آثار و مطالب شما هستیم

لطفاً جهت چاپ آثار در این صفحه، مطالب خود را با خط خوانا (ترجیحاً تایپ شده)، با ذکر نام و نام خانوادگی، سن و تلفن تماس در یک روی کاغذ نوشته و به دفتر روزنامه ارسال نمایید. ضمناً مطالب ارسالی، برگشت داده نمی‌شوند.

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح پذیر